



حکومت ساسانیان

اندر حکایت شاهنشاه بهرام گور

نویسنده: شمشاد امیری خراسانی
انتشار: ۳ آبان ۱۳۹۱ - ۶۰ دقیقه مطالعه



چکیده مقاله

گویند که در روزگار شاهنشاهی بهرام گور وی را وزیری بود که شاهنشاه همه امور کشوری را به وی داده بود و خود از امور کشوری غافل شده بود. وزیر به فرمان شاهنشاه در تمامی امور دخالت می نمود و نظرات خود را اعمال می کرد. بهرام گور خود نیز به شکار و تفریح مشغول شده بود و از امور ایران‌شهر غافل گشته بود. روزی به بهرام خبر رسانند که اوضاع ایران زمین بد است و مردمان و رعیتان ناراضی از کشور. بهرام اندیشید و ندانست که از مشکل از کجاست؟ چندین روز در این اندیشه بود که منشاء ظلم و نارضایتی مردم را بیابد به همی



گویند که در روزگار شاهنشاهی بهرام گور وی را وزیر بود که شاهنشاه همه امور کشوری را به وی داده بود و خود از امور کشوری غافل شده بود. وزیر به فرمان شاهنشاه در تمامی امور دخالت می نمود و نظرات خود را اعمال می کرد. بهرام گور خود نیز به شکار و تفریح مشغول شده بود و از امور ایران‌شهر غافل گشته بود. روزی به بهرام خبر رسانند که اوضاع ایران زمین بد است و مردمان و رعیتان ناراضی از کشور.

بهرام اندیشید و ندانست که از مشکل از کجاست؟ چندین روز در این اندیشه بود که منشاء ظلم و نارضایتی مردم را بیابد به همین جهت سر به بیابان گذاشت و مشغول قدم زدن شد در راه به خانه دهقانی رسید و دهقان که بهرام را در لباس ساده و عامیانه ندیده بود وی را نشناخت. و با وی مشغول صحبت شد و سپس او را به منزل خود برد. بهرام از اوضاع رمه ها و گوسپندان پرسید که راضی هستی یا خیر؟ دهقان شروع به سخن گفت و اینچنین اوضاع را بیان نمود: من روزگاری بسیار رمه داشتم و سگی پاسبان آنان بود. وضع من بسیار خوب بود و رمه ها روزبروز بیشتر و نیک تر می شدند.

...

ولی پس از مدتی دیدم که رمه های من روزبروز کمتر می شوند و هیچ دلیلی برای آن نیافتم. چندین بار به کمین نشستم تا ببینم آیا دزدی آنان را می رباید ولی چون در این مکان هیچ اثری از دزد نبود خیالم آسوده گشت که دزد وجود ندارد. پس اندیشیدم که چگونه ممکن است گوسپندان کم شود؟ پس از مدتها تلاش یافتم که سگ که نگهبان رمه ها است با گرگی ماده آمیزش کرده است و با او دوست شده است و زمانی که گرگ ماده با سگ من به تفریح می روند گرگی دیگر به گوسپندان من زده و آنان را نابود میکند. پس دلیل بدبختی خود را یافتم و سگ را بگرفتم و به دار کشیدم تا نقطه ضعف رمه ها نابود گردد. بهرام با دهقان بدرد گفت و از وی سپاسگذاری کرد و تیر شکار خود را به دهقان داد و گفت هر زمان که به شهر آمدمی به دربار شاهنشاه برو و این تیر را نشان بده.

شاهنشاه بهرام از سخنان دهقان به شگرفی آمد و با خود اندیشید که اگر سگ حکم نگهبان رمه ها را دارد پس ما و دولت ما نیز حکم پاسبان ضعیفان را دارد و وظیفه نگهبانی از مردم به ماست . پس مشکل کشور را باید در خود بیابیم . . . پس به درون مردم رفت و اوضاع آنان را جویا شد و دید که بسیاری از مردم ناراضی هستند . بهرام فهمید که نایبستی به وزیر خود اینچنین قدرت می داد و کشور را به دست او می داد . به همین جهت وزیر را فرا خواند و به او گفت از چه روی به کشور ما اضطراب روا داشته ای و اوضاع ایران را آشفته نمودی ؟ ما به تو گفتیم که خزانه را برای وقتهای مبادا نگه داری ولی امروز خزانه خالی است و مردمان ناراضی ؟ تو پنداشته ای که من به تفریح و شکار هستم از وضع کشور ناآگاه هستم ؟

وزیر شرمسار شد و سخنی نگفت . چند روزی گذشت و بهرام زندانیان در بند را به پیش خود فرا خواند و از آنان پرسید که شما به چه دلیل امروز در زندان شاه هستید ؟

یکی پاسخ داد من برادری داشتم که توانگر بود و سرمایه بسیار داشت . وزیر سرمایه او را گرفت و وی را بکشت . من به ظلم خواهی او برخواستم ولی امروز در زندان هستم .

یکی دیگر گفت من باغی داشتم بزرگ و وسیع . روزی وزیر به باغ آمد و درخواست خرید باغ را داد . من نفروختم ولی وی به زور باغ را از من بگرفت و هیچ پولی به من نداد . سپس مرا به زندان افکند .

دیگری گفت من مردی بازرگانم و حرفه ام این است که از این شهر جنسی را خریداری میکنم و در شهر دیگر آن را به قیمت بالاتر می فروشم و درآمد اندکی از این راه به دستم می آید . روزی من مرواریدی خریدم و خواستم آن را در شهر دیگر بفروشم . وزیر شما به نزد من آمد و مروارید را از من گرفت و گفت برای دریافت پولش به دربار بیا . من چند بار به بارگاه آمدم ولی او پاسخی به من نداد و در نهایت در آخرین بار مرا زندانی کرد .

دیگری گفت من پسر فلان رعیت هستم . وزیر ملک پدرم را گرفت و مصادره کرد و او را در زیر تازیانه بکشت و مرا از ترسش به زندان افکند .

بهرام چون این سخنان را شنید ستم وزیر بر او آشکار شد و روانه خانه وزیر شد . وزیر را فرا خواند و او را به دست نگهبانان اسیر کرد . وارد خانه وی شدند و آنجا را جستجو کردند . در خانه او نامه ای دیدند که وی به دوستان خود نوشته بود و از آنان خواسته بود به پایتخت بیایند زیرا اوضاع دربار هرج و مرج است و هر مقدار که پول بخواهند میتوانند دریافت کنند . بهرام با دیدن این نامه خشم وجودش را فرا گرفت و وزیر را با هفده نفر از یارانش در میدان شهر گرد آورد .

سپس فرمان داد هجده چوبه دار در میدان برپا کنند . بهرام هر هفده نفر را با وزیر با دار کشید تا درس عبرتی برای دیگر وزیران گردد تا مبادا دیگران چنین خطایی را تکرار کنند .

پس از مدتها زن دهقان به وی گفت که به شهر برو و این تیر را نشان بده تا شاید درخواست ما را اجابت کنند . دهقان چنین کرد و به دربار شاهنشاه رفت و تیر را نشان داد . ماموران تا تیر شاهنشاه بهرام را دیدن وی را به بارگاه او بردند . دهقان با دیدن بهرام یکه خورد و به زمین افتاد و پوزش خواست که من تو را نشناخته بودم و با تو مانند

مردم عادی سخن گفتم . بهرام وی را بلند نمود و از او سپاسگذاری کرد و عبرت گرفتن از داستان سگ رمه او را برایش گفت . سپس شاهنشاه بهرام برای دهقان خلعت هایی گران بها آورد و به او پوشاند و هفتصد گوسپند با میش و سگان نگهبان به وی بخشید .

پس از این کار بهرام - فساد و ظلم تا سالهای بسیار از ملک ایران شهر رخت بر بست و اثری از نارضایتی و شکایت دیده نشد .

سیر الملوک - خواجه نظام الملک - برگ ۳۳

ارجاع به این مقاله

شمشاد امیری خراسانی، «اندر حکایت شاهنشاه بهرام گور»، پارسیان دژ، ۱۳۹۱.

خواندن مقاله و پیوست‌های آن در وبسایت پارسیان دژ

نشانی ثابت این نسخه:

<http://parsijandj.ir/articles/1201/pdf/اندر-حکایت-شاهنشاه-بهرام-گور.pdf>

آخرین ویرایش مقاله: ۱۲ مرداد ۱۴۰۵